



ارتباط با ما ۰۹۰۰۲۳۰۸۸۵



گفت‌وگوی «جوان» با همسر و فرزند شهید سرافراز سرهنگ علی میرزایی از شهدای مدافع امنیت فراجا

خیلی زود تصویرش میان تصاویر شهدا جای گرفت

■ نرگس انصاری

«علی میرزایی» افسر پلیس مبارزه با موادمخدر شهرستان ملایر سوم مرداد ۱۴۰۲ هنگام درگیری با سوداگران مرگ در جاده ملایر به سامن زخمی شد و پس از انتقال به بیمارستان به علت شدت جراحات وارده به درجه رفیع شهادت نائل آمد. شهید میرزایی، متعهد، دلیر و شجاع بود. او را می‌توان مصداق بارز جهاد در راه خدا دانست که برای دفاع از وطن، امنیت و آرامش مردمش از جان خود گذشت. در ادامه این نوشتار با لیلا روستایی همسر و امیر محمد میرزایی فرزند شهید همراه شدیم. نوجوان ۱۵ساله‌ای که این روزها بیش از هر وقت دیگری دلنتگ پدرش شهید علی میرزایی است.

■ فرزند شهید

■ روستا زاده ملایری

شهید علی میرزایی متولد دهم فروردین ۱۳۶۱واهل روستای حسین آباد ناظم ملایر است. فرزند شهید می‌گوید: «پدر از کارکنان فراجا بود. ثمره زندگی او با مادر، تولد من و خواهرم ریحانه است که هفت سال دارد. او بسیار خوش خلق و خوش رفتار بود. پدر بسیار با وقار و متین رفتار می‌کرد و هر چه از اخلاق و منش او برایتان بگویم کم گفته‌ام.»

■ همه دنیای من!

فرزند شهید در ادامه از رابطه دوستانه خود با پدر می‌گوید: «رابطه ما با هم تنها یک رابطه پدر و پسری نبود. ما دوست و رفیقم هم بودیم. مشاوره‌های او همیشه

به من داده است.»

■ مرگی چون شهادت

فرزند شهید در ادامه از علاقه و دلپسنگی پدرش نسبت به شهدا می‌گوید: «پدرم ارادت خاصی به شهدا داشت. وقتی همکارانش را در مأموریت‌ها با شهادت از دست می‌داد به حال‌شان غبطه می‌خورد. خوب به یاد دارم او وقتی خبر شهادت محمد نظری را شنید، بسیار ناراحت شد. من خود دیدم که زیر لب زم‌مه‌ای می‌کند، هیچ وقت جرئت نکردم از پدر بپرسم که چه می‌گوید؟! بعد از شهادتش در خواب برایم از آن غروب دلگیر گفت. پدر در خواب به من گفت: پسرم آن روز وقتی خبر شهادت شهید محمد نظری را شنیدم از خداوند خواستم که مرگ مرا هم شهادت در راه خودش قرار دهد.»

■ در جانی برای شجاعت و شهادت

امیرمحمد میرزایی، خاطرات و روایات زیادی از شجاعت پدر شنیده است. او می‌گوید: «پدرم جدیت خاصی در شغلش داشت، به طوری که همه او را یکی از بهترین نیروهای مبارزه با موادمخدر می‌دانستند. به خاطر قانونماری، حس مسئولیت‌پذیری در شغلش از بهترین پرسنل فراجا بود.

او در تیراندازی بسیار مهارت داشت، یک روز که فرمانده انتظامی شهرستان ملایر جناب سرهنگ احمد ساکی برای بازدید به اداره مبارزه با موادمخدر می‌رود، در آنجا خودرو متهمان را می‌بیند که چهار چرخش پنجر شده است، علت را جویا می‌شود. می‌گویند در یک مأموریت سرگرد علی میرزایی با تیراندازی چهارچرخ آن را پنجر کرده است. پدرم بسیار شجاع و نترس بود به خاطر همین شجاعتی که داشت، دو درجه بعد از شهادتش به او اهدا کردند، در واقع یک درجه به خاطر شهادت و یک درجه به خاطر شجاعتش.»

■ سوم مرداد ۱۴۰۲ مصادف با هفتم محرم الحرام

فرزند شهید به روزهای آخر حیات پدر اشاره می‌کند: «پدرم در روزهای آخر بسیار از شهادت صحبت می‌کرد. حتی به یکی از همکارانش گفته بود که من حتماً شهید می‌شوم. خیلی زود به آنچه در دل داشت، رسید و خواسته قلبی‌اش محقق شد. در ایام محرم قبل از شهادتش، یک شب همراه هم از هیئت به سمت خانه برمی‌گشتیم. خواهر کوچکم در مسیر خانه تصویر چند شهید را دید. بعد رو به پدرم کرد و گفت: بابا چرا عکس شما اینجا نیست؟! پدرم با لبخندی به خواهرم گفت: دخترم اینها شهید شده‌اند. خواهرم گفت: شما هم شهید شوید که عکس‌تان اینجا باشد. دقیقاً فردای آن روز پدرم شهید شد و تصاویر او در کوچه و خیابان‌های ملایر نصب شد. پدرم شهید علی میرزایی روز سوم مرداد ۱۴۰۲ مصادف با هفتم محرم الحرام در یک مأموریت به فیض شهادت نائل آمد.»

■ دنیایی که خراب شد...

روایت از شهادت و خیر تلخی فراق سخت‌ترین قسمت ماجراست. فرزند شهید از لحظاتی روایت می‌کند که خبر شهادت پدر را شنیده است. روایت‌های بغض آلودش شنیدنی است. او می‌گوید: «بعد از ظهر روز سوم مردادماه، یکی از همکارانش به ما تلفن زد و گفت: پدرت در یک مأموریت با ماشین تصادف کرده و وایش شکسته است. وقتی من همراه با خانواده به بیمارستان امام‌حسین(ع) ملایر رفتم، دیدیم که پدرم از ناحیه سر مجروح شده است. در آن لحظه انگار دنیا روی سرم خراب شد و دیگر حال خود را ندانستم و بی‌هوش شدم. وقتی چشم باز کردم که پدرم شهید شده بود.»

■ دیگر ندارمش

صحبت‌های پائنی ما به روز وداع می‌رسد و مراسم تشییع پیکر پدر. از میان همه واگویهایش می‌توان بغض و دل‌تنگی را حس کرد. امیرمحمد میرزایی از آن روزها می‌گوید: «چند روز متوالی برای پدرم مراسم گرفتند، شب وداع وقتی پیکر پدر را دیدم، او را بوسیدم؛ بوسه‌هایم از درد دل‌تنگی بود، از درد اینکه دیگر او را ندارمش. در همان وداع آخر به پدر قول دادم که پیرو ولایت و رهبری باشم و پای کار نظام و انقلاب بمانم. قرارم با پدر به تداوم راهش رسید و قول دادم که با درس خواندنم او را خوشحال کنم. از پدرم خواستم تا مثل روزهایی که در کنارم بود، راهنمایم باشد و مرا

مستحق شهادت کند»

■ پدرم را از دست دادم

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

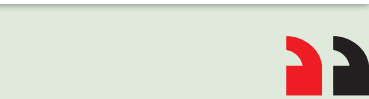
■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم



فرزند شهید: در ایام محرم قبل از شهادتش، یک شب همراه هم از هیئت به سمت خانه برمی‌گشتیم. خواهر کوچکم در مسیر خانه تصویر چند شهید را دید. بعد رو به پدرم کرد و گفت: بابا چرا عکس شما اینجا نیست؟! پدرم با لبخندی به خواهرم گفت: دخترم اینها شهید شده‌اند. خواهرم گفت: شما هم شهید شوید که عکس‌تان اینجا باشد. دقیقاً فردای آن روز پدرم شهید شد و تصاویر او در کوچه و خیابان‌های ملایر نصب شد

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

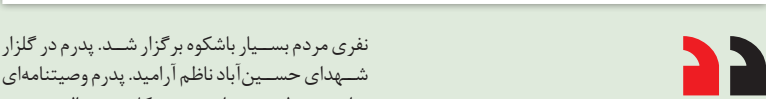
■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم

■ پدرم را از دست دادم



نفری مردم بسیار باشکوه برگزار شد. پدرم در گلزار شهدای حسین آباد ناظم آرامید. پدرم وصیتنامه‌ای نداشت، ولی همه را به درستی‌کاری و عدالت تشویق می‌کرد. همیشه مرا به کمک کردن به دیگران و تقوا سوق می‌داد.

در این یک‌سالگی که از نبودنش می‌گذرد، حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. همه آن حرف‌ها را هر روز با پدر در میان می‌گذارم. از دل‌تنگی‌ام می‌گویم. از سختی زندگی بدون او، اما برای عاقبتی که نصیب پدر شد خوشحالم. من با غرور سررم را بالا نگه داشته و به او می‌یالم. راه او بی‌هررو نخواهد ماند، چون راه او راه حق و حقیقت است. او جانش را برای امنیت و آرامش مردمش

تقدیم کرد و این باعث افتخار است.
همسر شهید

■ منتظر شنیدن خبر شهادت‌تم باشید

صحبت‌هایش را اینگونه آغاز می‌کند: شهید باران رحمت الهی است که به زمین خشک جان‌ها حیات دوباره می‌دهد. عشقی حقیقی که با هیچ‌چیز این دنیا عوض نخواهد شد. لیلا روستایی، متولد ۱۰ تیر ۱۳۶۳اهل ملایر و همسر شهید علی میرزایی است. او می‌گوید: «روزهای آخر آبان سال ۱۳۸۵ بود که خانواده علی به خواستگاری من آمدند. با آنکه ما نسبت فامیلی دوری با هم داشتیم، ولی من، علی و خانواده‌اش را ندیده بودم تا آن شب سرد پاییزی که همراه پدر مادر و خواهرش به خانه ما آمدند.

با خودم فکر می‌کردم، جلسه اول صرفاً برای آشنایی است و صحبتی بین من و علی انجام نمی‌شود، ولی خانواده‌ها گفتند که امشب من و علی صحبت‌های مقدمانی را انجام دهیم. وقتی برای اولین بار پای صحبت‌های نشستیم، او را بسیار با وقار، متین و محبوب یافتم. با صحبت‌هایش بیشتر شیفته‌او و خلقیاتش شدم. در همان جلسه اول، علی از سختی مأموریت‌هایش گفت. از حساسیت و دشواری کارش و همان ابتدا آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت هر روز باید منتظر شنیدن خبر شهادت‌تم باشید.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم. پدرم را از دست دادم و هیچ‌وقت نتوانم او را به یاد بیاورم.

علی پنج سال در سندانج خدمت کرده بود، حدود یک ماهی برای گذراندن دوره به همدان آمده بود و بعد هم بحث ازدواجش پیش آمد و به دنبال دختری متدین و باحجاب بود. در آن جلسه اول حرف‌های زیادی بین ما زده شد. فردای آن روز مادر علی تماس گرفت و گفت اگر جواب ما مثبت است، طبق رسم و رسوم امشب برای بله‌برون بیایند؛ جواب من هم مثبت بود. از خواستگاری تا مراسم عقد ما حدود چهار روز طول کشید. مادر چهارم آذر ۱۳۸۵ عقد کردیم. وقتی از علی علت این همه عجله را پرسیدم، گفت که وقت ندارد و دوره کلاس‌هایش در همدان تمام شده و باید به سندانج برگردد. علی دو روز بعد از عقدمان به سندانج برگشت.»

■ امیرمحمد بابا

همسر شهید در ادامه به ۱۷ سال همراهی‌اش با شهید اشاره می‌کند و می‌گوید: «همه ۱۷ سال زندگی مشترک‌مان سراسر خاطره و عشق بود. هر چه بگویم، کم گفته‌ام. وقتی به یاد آن روزهای اول ازدواج‌مان که زندگی مشترک‌مان را با عشق در سال ۱۳۸۶ در شهر سندانج در یک خانه ۴۰متری شروع کردیم، می‌افتم دست و دلم می‌لرزد و اشک از چشمانم جاری می‌شود. آه که چقدر روز‌ها زود می‌گذرد. دلم برای آن روزها و لبخندهای زیبایش تنگ شده است. روز‌هایی که با خوشی سپری شد و من هر روز بیشتر عاشق و عاشق‌تر می‌شدم. یاد سال ۱۳۸۷ و اولین مسافرت دو نفره‌مان به مشهد مقدس می‌افتم. اسفند همان سال بود که پسرمان در شب تولد حضرت محمد (ص) به دنیا آمد. علی سر از پانمی شناخت و از خوشحالی می‌خواست بال در بیاورد. اسم فرزندانم را امیرمحمد گذاشت.»

■ مأموریت‌های که شب و روز نمی‌شناخت

همسر شهید در ادامه می‌گوید: «در سندانج خیلی تنها بودم. به خاطر تنهایی من، علی تصمیم به انتقالی به شهر ملایر را گرفت. ما به ملایر آمدیم و در شهر ملایر علی رئیس پاسگاه یکی از روستاهای اطراف به نام زمان آباد شد و حدود شش سال در آنجا خدمت کرد. میان همه این نبودن‌ها و بودن‌هایش پسرمان هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و عشق علی به او هم همین‌طور بیشتر می‌شد. علی هر وقت فرصت در خانه ماندن را داشت، کمک حال من می‌شد و در امور خانه همراهی‌ام می‌کرد. گاهی به روستای‌مان که مسافت زیادی با ملایر نداشت، می‌رفتیم به خانواده‌اش که در روستا زندگی می‌کردند، سر می‌زدیم. او در امور کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد. کمی بعد از آن علی به بخش مبارزه با موادمخدر ملایر رفت و مشغول خدمت شد. علی اکثر روزها مأموریت بود و کمتر خانه می‌آمد و هر روز کارش سخت‌تر می‌شد. مأموریت‌هایی که شب و روز نمی‌شناخت.»

■ ریحانه دخترک بابایی!

همسر شهید در ادامه می‌گوید: «گاهی که نبودن‌هایش برایم طاقت‌فرسا می‌شد، به او معترض می‌شدم، اما علی به همان آرامش همیشگی‌اش مرا قانع می‌کرد. هر بار که به مأموریت می‌رفت، تمام وجودم پر می‌شد از استرس و اضطراب. مدام آیت‌الکرسی برایش می‌خواندم و وقتی او را سالم در خانه می‌دیدم گویی خدا بار دیگر کنار ما به من داده است. بهمن ۱۳۹۵ بود که دخترمان ریحانه به دنیا آمد. با آمدنش زندگی ما شور و نشاط دیگری به خود گرفت. او شد ریحانه باباعلی. هر زمان علی خانه بود همبازی بچه‌ها می‌شد. با امیرمحمد که رفاقت داشت و بسیاری به هم نزدیک بودند. علی رفت تا روز ۳مرداد ۱۴۰۲ که خبر شهادتش را برایم آوردند.»

■ میندارید که شهدا مرده‌اند!

همسر شهید در پایان به آیه ۱۶۹ سوره آل عمران اشاره می‌کند و می‌گوید: «در این یک‌سالگی که از شهادت علی می‌گذرد من هنوز علی را زنده در کنار خود می‌بینم، چراکه گفته‌اند شهدا زنده‌اند و می‌دانم که بیره نگفته‌اند. با حضورش زندگی من کتم و از مشکلات و دل‌تنگی‌هایم برایش می‌گویم؛ از اینکه چقدر زندگی بدون او برایم سخت و طاقت‌فرساست. از علی خواسته‌ام که کمک کند تا با قدرت بایستم و بتوانم فرزندانش را بزرگ کنم تا ادامه‌دهنده راه پدرشان باشند و باعث افتخار پدر شوند. امیدوارم در آن دنیا شفاعت‌کن و از حضرت زهرا(س) و حضرت‌زینب (س) بخواهد؛ ان‌شاء‌الله.

			۲	۹	۸			
						۳	۱	
۶	۹	۷						
	۱					۶	۷	
	۸			۵			۹	
				۷	۲			
			۴					۷
۹		۴					۶	۱
		۶	۲					